



انجمن مجازی ناول ۹۸

 www.Novel98.com

 [telegram.me/Novel98](https://t.me/Novel98)

 [Novel98_official](https://www.instagram.com/Novel98_official)



Novel98

Novel98_official

ناول ۹۸ (کتابخانه‌ی مجازی)

نویسنده: مهدی صادق

طراح جلد: نرگس سلطانی

شناسنامه داستان کوتاه

عنوان: قرمز به رنگ برف

نویسنده: مهدی صادقی عضو اختصاصی **ناول ۹۸**

ژانر: غمگین، عاشقانه

طراح جلد: نرگس سلطانی

تعداد صفحه: ۲۳

خلاصه ی داستان: هنگامی که گرسنگی چنگ بر گلوی مادر و فرزندش داشت، فداکاری قایق حس مادرانه را به کام دریای شب کشید و زن همراه فرزندش پا به جنگلی گذاشت که بستر برفها شده بود و زوزهی همچون لالایی ترسناک گرگها، همه جا را در خوابی شبیه مرگ فرو برده بود....

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

۱. شب زوزه می‌کشد.

خورشید، از پله‌های آسمان پایین آمده بود و جنگلی که روی دامنه کوه آرمیده بود، کم‌کم در تاریکی فرو می‌رفت. کوه پتوی سفیدی از جنس برف را روی خود کشیده بود و آماده خواب می‌شد. گرگ‌ها زوزه کشان برای توله‌هایشان لالایی می‌خواندند و باد، صدایشان را به هر جا می‌رسانید تا خواب آرام را بر حیوانات دیگر حرام کند.

در کلبه‌ای که بین کوه و جنگل نشسته بود، زنی نوزاد گریانش را در آغوش داشت و دور کلبه قدم می‌زد، تا جگر گوشه‌اش آرام بگیرد. گرسنگی، مانند مگسی مزاحم دور و بر خودش و طفل می‌چرخید و لحظه‌ای آرام‌شان نمی‌گذاشت. زن ضعف کرد و بچه را در گهواره‌اش خواباند. کمان را که شوهرش برده بود؛ ناچار نیزه ماهیگیری را برداشت و روی صندلی نشست. سنگی که شوهرش با آن ابزار را تیز می‌کرد به دست گرفت و صدای تیز جیغ کشیدن فلز نوک نیزه، در کلبه پیچید.

نوزاد بینوا، از گریه کردن خسته شد و آرام گرفت. مادر نوزاد، همسر یک شکارچی بود، که چند روزی می‌شد که به دنبال شکار به کوه زده و هنوز نیامده بود. زن حالا می‌خواست خودش دنبال شکار برود. بالاخره باید خرگوشی، آهوئی یا حتی گوزنی پیدا می‌کرد که شکم‌شان را سیر کند. اما، کمی که فکر کرد حتی پرنده‌ای برای آرام کردن بچه‌اش کافی بود. چکمه‌هایش را به پا کرد و کت پوستی زیبایش را پوشید. کتتش از پوست گرگ بود و همسرش یقه کت را با دم روباه تزیین کرده بود. زن جثه کوچکی داشت؛ بازوهای پر زوری نداشت و پاهایش هم به تندی گرگ‌ها نبودند اما، گریه‌های کودکش، توان را چون رودی به بازوهایش روان می‌کرد و چهره معصومش، به پاهایش سرعتی چون باد می‌داد.

مادر، بوسه‌ای بر پیشانی کودکش زد و آرام در گوشش زمزمه کرد: «مامان زود برمی‌گرده، باشه؟» کودک آرام خوابیده بود و نفس‌های کم‌جانش، مادر را مصمم‌تر می‌کرد. موهای مشکی بلندش را که چون آبشاری از سرش بر روی شانه‌هایش می‌ریخت؛ با بندی بست و زیر کلاه پوستی گذاشت. تصویر خودش را در کاسه سفالی آب دید و به چشم‌های درشت اما، کم‌فروغش نگاهی کرد و لب‌های کم‌رنگش را زیر شال پنهان کرد. بعد از اینکه دستکش‌ها را هم پوشید، نیزه را از روی میز برداشت و نگاهی کلی به دور و بر خانه انداخت. کلبه‌ای گرد و سنگی که تنها مبلمانش، دو صندلی و یک میز چوبی بود. گهوارهٔ کودک روی زمین آرام تکان می‌خورد و شومینهٔ سنگی هم با نفس‌های آتشینش خانه را گرم می‌کرد.

از شکم زن، صدای اعتراض معده‌اش بلند شد و یادش انداخت، که تحمل جگر گوشه گرسنه‌اش اندازهٔ خودش نیست. برگشت و در را باز کرد و باد و بوران مهمان‌های ناخوانده‌شان شدند. میان در که ایستاده بود، احساس کرد باد در گوشش زمزمه می‌کند.

«فرزندت را هم ببر!»

نه! هوا سردتر از آن بود که کودک تحملش را داشته باشد.

«ببرش. خوب فرزندت را بپوشان. دست من نیست که گرگ‌ها شامه‌شان قوی است!»

در را بست و به سمت گهواره رفت. بچه را برداشت و با هر پارچه‌ای که پیدا کرد به سینهٔ خودش بست و محکم کرد. فقط کمی فضا جلوی صورتش باز گذاشت تا نفس بکشد.

آن شب، ماه در آسمان، از میان ابرها نقطهٔ کوچکی را می‌دید که در میان برف‌ها به راه افتاده بود و به سمت جنگل می‌رفت. ماه از هر شب رنگ‌پریده‌تر می‌نمود و با نگرانی به عاشق و معشوقی که در راه شهر درخت‌ها بودند چشم دوخته بود. شاید هم از آینده‌شان خبر داشت. به هر حال، گرگ‌ها در شب‌های برفی که ماه کامل است، وحشی‌تر می‌شوند.

صدای جیغ عقابی در گوشش پیچید. چشمانش را به سختی نیمه باز کرد ولی، چیزی نمی‌دید، جز سفیدی مطلق. تمام بدنش درد می‌کرد و کوفته بود. عاقبت کشتی گرفتن با بهمن درد گردن و کمر و هزار جای دیگرش شده بود. سرش، از همه جای بدنش بیشتر درد می‌کرد. ریش و سبیل و موهایش یخ زده بودند و صورتش از سیلی باد، به سرخی می‌زد. دستش را به سختی بالا برد و برف‌ها را کمی کنار زد. خدا به او رحم کرده بود، وگرنه در سیل برف‌ها غرق می‌شد و نجات یافتنش غیر ممکن.

کلاه و کمانش را، برف به عنوان بهای زنده گذاشتنش با خود برده بود. یادش نمی‌آمد اصلاً چطور از میان برف‌ها سر در آورده! کمی که فکر کرد، دید حتی یادش نمی‌آید اسمش چیست، خانه‌اش کجاست، اینجا کجاست؟! نگاهی به دور و برش انداخت؛ یک پایش را از میان برف بیرون کشید و قدمی به جلو برداشت. بر سینه کوهی ایستاده بود و کمی پایین تر از دامنه کوه هم، جنگل کاجی را می‌دید که چون قیر به سیاهی می‌زد. پشتش هم تا نوک کوه برف‌ها روی هم انباشته شده بودند. آسمان صاف و آفتابی بود ولی آفتاب جان آن چنانی نداشت که بر روی رد سیلی‌های باد دست بکشد و با گرمای شفا بخشش کسی را گرم کند. نمی‌دانست چگونه پایین برود. با احتیاط قدمی به سمت پایین کوه برداشت. برف‌ها سست بودند و هر قدم نابجا، بهمنی دیگر را به راه می‌انداخت و مرد مطمئن بود، اگر بهمن دیگری شروع شود، هزار بار اسپند چرخاندن دور سرش هم دردهایش را پایان نمی‌دهد. یک‌بار دیگر خیلی آرام پایش را درون برف‌ها فرو برد. لباس‌هایش خیس و یخ زده بودند و این هم، بار دیگری بر مشکلاتش افزوده بود. خیلی سرد بود؛ خیلی! دست‌های بی‌حسش را جلوی دهانش گرفت و ها کرد ولی باد گرمای نفسش را دزدید. بار دیگر، عقاب با جیغش پرده سکوت کوه را درید. قدم‌هایش کند، لباس‌هایش یخ، راهش طولانی و البته شکمش هم خالی‌تر از همیشه و اعتراض کنان، گره‌ای بر طناب مشکلاتش می‌زد. با این همه، جای تعجب بود که اصلاً

هنوز نفس می‌کشید؛ شاید اگر بدنش این قدر قوی نبود، برف بستر ابدی‌اش می‌شد. وفاداری دامن سپید کوه آن قدرها هم زیاد نبود و چند قدم بعد، پایش لغزید و پشتش بر روی برف‌ها فرود آمد. مرد بیچاره فریاد می‌کشید و سعی داشت چنگ به جایی بیندازد اما، بی فایده بود. انگار هر دانه برف او را پایین تر می‌کشید. مرد سر خورد و آنقدر پایین رفت، که تقریباً به دامنه کوه رسید. چشمانش را برای بار دوم باز کرد. به سختی دستانش را ستون کرد تا بلند شود. اما، هنوز قدمی برنداشته بود که دوباره افتاد و از هوش رفت.

زن آرام آرام در جنگل نفوذ می‌کرد و سرما در او. بعضی وقت‌ها، با صدایی صاف می‌ایستاد و به اطراف نگاه می‌کرد. برف میان درختان کمتر بود ولی همان قدر هم، برای ساکت کردن قدم‌هایش کفایت می‌کرد. تنها نکته بدش این بود که او هم نمی‌توانست صدای قدم حیوانی را بشنود. حالا چه گرگ باشد چه آهو، چه شکار باشد چه شکارچی. تازه شامه حیوانات از او قوی تر هم بود. با اینکه آرام راه می‌رفت ولی، باز هم نفس نفس می‌زد. گرمای تن بچه‌اش، او را گرم می‌کرد و او هم پارچه‌ها را خوب به دور کودکش پیچیده بود.

ناگهان گرگی زوزه بلندی کشید و مادر گرسنه فکر کرد، صدا را از پشت سرش شنیده است. با خود فکر کرد: «آنها هم گرسنه‌اند!» بعد به صورت طفلش نگاه کرد و زمزمه وار گفت: «ولی نه به اندازه ما!» به درختی تکیه زد و لحظه‌ای چشمانش را بست. شال دور گردن و دهانش را محکم کرد و به راه افتاد. دیگر به آن اندازه که در کلبه‌اش مصمم بود، برای پیشروی اراده نداشت. گرسنگی و ضعف، جانی برایش نگذاشته بودند. دستش را به دلش فشرد و کمی خم شد.

«تو هم دل کوچیکت درد می‌کنه؟»

این جمله را گفت و اجازه داد قطره اشکی از چشمش روی صورتش جاری شود. نفسش در هوا بخار می‌شد و به هوا می‌رفت. بغض در گلویش، بالا و بالاتر می‌آمد و موج اشک‌هایش، خود را محکم‌تر به ساحل پلک‌هایش می‌کوبیدند. آخر سر هم بغضش شکست و با هق هق روی برف‌ها زانو زد. در میان گریه‌اش به سختی می‌گفت: «من و ببخش مامان! من و ببخش دخترم...» ناگهان، مادر گریان حس کرد صدایی شنیده. سرش را بالا آورد و در ده متری‌اش، توله گرگی خاکستری را دید که مانند خودش، بهت زده سر جایش مانده بود. بچه سعی کرد تکان بخورد و از خودش صدایی درآورد. مادر گریه کردن و گرسنگی را فراموش کرد و با احتیاط بلند شد و قدمی به عقب برداشت. توله گرگ هیچ حرکتی نکرد و زن قدمی دیگر عقب رفت. می‌خواست قدمی دیگر حرکت کند که صدایی شنید.

می‌دانست مادر توله هم به اندازه خودش، روی بچهاش حساس است و از او دفاع می‌کند. آرام سرش را به پشت چرخاند و گرگ مادهٔ بالغ را دید که به او نگاه می‌کند و دندان‌هایش را به رخ می‌کشد. زن یک بار دیگر نگاهی به توله گرگ که حالا کمی نزدیک تر شده بود کرد و نیزه‌اش را آماده به سمت گرگ مادر گرفت.

«هر کی جنگ رو برد، بچهاش رو سیر می‌کنه!»

در میان درختان، مادران در برابر یکدیگر ایستاده بودند و با نفرت به هم زل زده بودند و برای عشقشان آماده هر مبارزه‌ای بودند. این اصل و اساس ثابتی است: «تنفر برای عشق؛ و جنگ هم برای صلح!»

غروب بود و نوک کوه، سینه آفتاب را می‌شکافت و خون خورشید، آسمان را سرخ کرده بود. باد، دوباره شلاق سرما را در دست داشت و بر سر و صورت هر چه که می‌دید می‌زد. مردی که در دامنه کوه بر روی صورتش به زمین افتاد بود کم‌کم پس از چند ساعت تکان می‌خورد. دست‌ها را عمود بدن کرد و سرجایش نشست. با آه و ناله، حرکتی به کتف‌ها و گردنش داد و چشمانش را تنگ کرد. نظری به خورشید انداخت که در پشت کوه فرو می‌رفت. سریع بلند شد و به پشت سرش نگاه کرد. نمی‌دانست اگر شب را بی‌پناه در وسط جنگل یا کوهستان بگذراند چه بلاهایی ممکن است سرش بیاید؛ یعنی دوست نداشت حتی بهشان فکر کند! با آخرین سرعتی که می‌توانست با بدن دردناک و لباس‌های یخ‌زده و شکم خالی به سمت جنگل راه افتاد. به وضعیت خودش که فکر می‌کرد، به این نتیجه می‌رسید که عاقلانه تر این است که بیفتد و بمیرد و به این دردها پایان دهد تا اینکه برای زنده ماندن به سختی تلاش کند و باز هم با مشکلات روبه‌رو شود. اما، چیزی مانعش می‌شد. حسی قوی به نام «میل به زنده ماندن». میان درختان، تاریک‌تر از بیرون جنگل بود. مرد فلک زده که خودش هم متعجب بود، چطور از یک بهمن و از یک سقوط زنده مانده، به دور و اطرافش با دقت نگاه می‌کرد. برف زیر پایش کرت کرت صدا می‌داد. همین طور که راه می‌رفت، ناگاه پایش به چیزی گیر کرد و زمین افتاد. خودش را که کمی جمع و جور کرد و روی دو زانو نشست، نگاهش به رد پایی افتاد که تا جایی نامعلوم ادامه داشت. سریع بلند شد و به ادامه رد پا نگاه کرد. رد پاهایی باریک و کوچک. یا برای یک زن بود، یا یک کودک ولی چه فرقی داشت، وقتی می‌توانست جان او را نجات دهد؟

ناگهان چشمانش سیاهی رفت و تار شد. وقتی دیدش کمی بهتر شد، زنی را دید که پشتش به او بود و دقیقاً بر روی ردپاها قدم برمی‌داشت. زن نیزه‌ای به دست داشت و کلی پارچه روی بالا تنه‌اش بسته بود. خواست فریاد بزند و کمک بخواهد اما، زن از جلوی چشمانش محو شد و دوباره فقط

ردپا جلویش مانند فرشی پهن شده بر روی برفها ماند. با خودش فکر کرد: «از گرسنگیه. دارم خیالاتی می‌شم!»

دوباره راه افتاد اما، این بار با هدف و البته امید زنده ماندن. شاید اصلا کسی بود که او بگوید کیست؟ چرا میان برفها بیدار شده؟ و اینجا کجاست؟ دستی به موهایش کشید که آنها را از روی پیشانی‌اش کنار بزند، ولی وقتی به دستکش نگاه کرد احساس کرد رنگی شده. دستکش را درآورد و دستش را دوباره روی سرش کشید. مایع سرخی دست بی‌حسش را رنگ کرد.

خون!

سری به تاسف تکان داد و انگشت خونی‌اش را به شلوارش کشید.

دستکش را پوشید و به راه افتاد. به هر حال، یک زخم نمی‌توانست مردی را که از بهمن نجات یافته بود، بکشد!

خوبی راه رفتن این بود که گرمش می‌کرد. بدنش بعد از ساعت‌ها روی برف و یخ خوابیدن کوفته شده بود و حس می‌کرد پاهایش دیگر نمی‌توانند وزنش را تحمل کنند. بار دیگر زمین پتوی شب را روی خودش می‌کشید و همه جا در تاریکی فرو می‌رفت و دید مرد هم کمتر شده بود و حالا برای دنبال کردن رد پاها باید دقت بیشتری می‌کرد. کمی جلوتر، مرد از نامنظم بودن ردپاها گیج شد. بعضی‌هایشان در جهت مخالف بودند و بعضی جاها هم کلا برفها پراکنده شده بودند و چیز خاصی معلوم نبود. مرد کمی به دور و اطراف نگاه انداخت. چه چیزی باعث این بهم ریختگی شده بود؟ چند قدم جلوتر ردپای کوچک‌تری به چشم مرد خورد. مرد خم شد و انگشتش را روی ردپا کشید. کف پای کوچک، پنجه‌ها...

ردپای گرگ!

مرد امیدوار بود که گرگ همزمان با آن شخص اینجا نبوده باشد. به هر حال یک آدم مرده نمی‌توانست به او کمک کند. مرد خواست بلند شود که دوباره چشمانش سیاهی رفت... .

پاهایش برف‌ها را می‌کوفتند و جلو می‌رفتند. نیزه در دستش با هر حرکت عقب و جلو می‌رفت. با دست دیگرش جسم خاکستری را روی شانه‌اش نگه داشته بود. می‌دوید و سکندری می‌خورد. صدای پاهایی که دنبالش بودند، لحظه‌ای کم نمی‌شد. گرگ‌ها می‌غریدند و به سرعت قاتل را دنبال می‌کردند. قاتل یکی از اعضای خانواده‌شان.

عرق، از پیشانی زن سرازیر شده بود و در چشم‌هایش می‌رفت. گاهی به پشت سرش نگاه می‌کرد و ترسش باعث می‌شد سریع‌تر بدود. هرچند، دیگر توان آنچنانی برای رسیدن به کلبه‌اش نداشت. زن، تعادلش را از دست داد و افتاد. تمام سعی‌اش را کرد که به پشت روی زمین بیفتد؛ هنوز فراموش نکرده بود، قبل از اینکه شکارچی باشد، مادر است. به پهلو روی زمین افتاد و تلاش کرد زود بلند شود، ولی گرگ‌ها سریع‌تر بودند.

گرگی جلو پرید و دو دستش را در دو طرف زن گذاشت و دندان‌های تیزش را به گلوی ظریف مادر نزدیک کرد. زن، جسد شکارش را رها کرد و دسته نیزه‌اش را در دهان گرگ گذاشت و او را به عقب هل داد. نفس سرد گرگ، به صورتش می‌خورد و چشم‌های زرد و خشمگینش هم ترسناک بود. زن زانویش را بالا آورد و می‌خواست به شکم گرگ ضربه بزند که دردی شدید در بازویش حس کرد. گردنش را کمی چرخاند و دندان‌های گرگ دیگری را در بازویش دید. سر نیزه به طرف همان گرگ بود. دست راستش را که هنوز سالم بود بالا برد و سر نیزه را روی گردن گرگ گذاشت و فشار داد. در همان لحظه گرگ دیگر را هم چرخاند و فریادی از سر درد کشید. حالا او روی گرگ بود و گرگ در زیر. زن که از شکست دادن یکی‌شان، اعتماد به نفس بیشتری گرفته بود، پاهایش را در دو طرف بدن گرگ قرار داد. گرگ پنجه‌اش را به سمت صورت زن برد و سه خط قرمز رنگ روی گونه زن کشید. زن فریاد دیگری کشید و همان طور که دسته نیزه‌اش را به دهان شکارچی خاکستری می‌فشرد زانویش

را بالا آورد و روی گلوی گرگ گذاشت. پس از مدتی، جانور یکی، دو نفس دیگر کشید و بعد بی حرکت ماند. زن، نفس نفس زنان همان طور که روی بدن بی جان گرگ نشسته بود، بازویش را فشرده؛ به کودکش نگاه کرد که بغضش ترکیده بود و دوباره هق هق گریه می‌کرد. با دیدن سلامتی دخترکش، نفسی از سر آسودگی کشید ولی گرگی دیگر، که کمی دیر رسیده بود؛ آسودگی مادر را بهم زد و به سمت او دوید. زن که صدای نفس نفس‌های خودش گوشش را پر کرده بود، تنها زمانی متوجه گرگ شد، که دندان‌های گرگ در پهلویش فرو رفت. تاریکی نمی‌گذاشت بفهمد که چقدر بد زخمی شده؛ ولی با سوزشی که او حس می‌کرد، حدس زد که قبلا از رسیدن به کلبه کارش تمام است. البته اگر از پس این یکی هم برمی‌آمد!

نیزه‌اش را از میان آرواره‌های گرگ مرده درآورد و با ته چوبی‌اش محکم به پهلویش گرگ کوبید. گرگ ناله‌ای کرد و پهلویش زن را رها کرد؛ اما دوباره سریع آماده حمله شد. شکارچی نیزه‌اش را مانند عصا عمود کرد و به سختی بلند شد. گرگ دندان‌های تیز و خونی‌اش را نشان می‌داد و می‌غرید. زن نیزه‌اش را به سمت گرگ گرفت و آماده ایستاد. به این نتیجه رسیده بود، که حتی برای کودکش هم که شده باید زنده بماند. گرگ، لحظه‌ای دیگر هم صبر کرد و بعد به سمت زن دوید. مادر نیزه‌اش را به سمت گرگ گرفت و همان‌جا ایستاد....

... زن رو به رویش ایستاده بود. حال، صورت رنگ پریده، چشمان درشت و چند تار موی زن را که از کلاه‌اش بیرون زده بود می‌دید. چیزی در صورت زن برایش آشنا می‌نمود. چیزی را روی سینه‌اش محکم بسته بود، که مرد نمی‌دانست چیست. زن اخم کرده بود و نیزه ماهیگیری‌اش را به حالت تهاجمی در دست داشت. نفرتی در صورت زن موج می‌زد که انگار دشمن خونی‌اش رو به رویش ایستاده! مگر او با آن زن چه کرده بود؟ زن ناگهان فریاد کشید و به سمت او دوید. مرد که شوکه شده بود، می‌خواست بلند شود. زن به سرعت دوید و از کنار او رد شد؛ انگار او اصلا وجود ندارد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. زن همچنان می‌دوید و به سمت... به سمت یک گرگ می‌دوید. گرگ در چند متری زن پرید، ولی زن طوری با نیزه او را به زمین دوخت که انگار هیچ وقت زنده نبوده است. زن چند ثانیه بی‌حرکت سر جایش ایستاد و مبهوت کار خودش شد. بعد آهسته به سمت گرگ رفت و نیزه را از گردنش بیرون کشید. خون از گردن حیوان بیرون ریخت و برف‌های دور گرگ به رنگ آسمان غروب شد. زن نیزه را انداخت و کنار گرگ زانو زد. لحظه‌ای بعد، شکارچی طوری بالای سر گرگ هق‌هق می‌کرد که انگار فرزند خودش را به آن شکل از هستی ساقط کرده است.

مرد، خواست بلند شود و به سمت زن برود؛ اما هنوز دستش را ستون نکرده بود، که زن و گرگ هر دو محو شدند. مرد ایستاد و به سمت جایی که با خون گرگ سرخ شده بود رفت. به خون یخ زده روی زمین نگاهی انداخت و به دنبال بقیه ردپای زن گشت. ردپاها به سمت راست ادامه پیدا کرده بود. مرد نفس عمیقی کشید و دوباره راه افتاد.

تصاویری که جلوی چشمانش محو شده بودند، تا حدی فکرش را مشغول کرده بودند. آن زن که بود؟ وسط جنگل چه می‌کرد؟ چه چیزی روی سینه‌اش بسته بود؟ چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ همه این سوال‌ها در ذهن مرد بی‌جواب مانده بودند. مرد با خودش فکر کرد: «شاید در این دنیا، همه وسط برف‌ها بلند می‌شوند و نمی‌دانند از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند.» خوبی این تصاویر خشن، این بود که مرد فهمید، حداقل با یک آدم سرسخت رو به روست که به این آسانی‌ها نمی‌میرد.

با یک دستش، روی زخم پهلویش را می‌فشرد و با دست دیگر نیزه را همچون عصا بر زمین می‌زد و جلو می‌رفت. رنگ صورتش مانند گچ سفید شده و دیگر توانی برای برگشت در پاهایش نمانده بود. نفس نفس‌هایش دهانش را خشک کرده بود و باد زخم صورتش را می‌سوزاند. گرسنگی‌اش دیگر در مقابل زخم‌هایش ناچیز به نظر می‌آمد و سرما هم تنش را بی‌حس کرده بود. دخترش کمی آرام گرفته بود و فقط بعضی وقت‌ها از خودش صداهای بچه‌گانه درمی‌آورد و جوابش هم نگاه پر محبت مادرش بود، که با وجود درد در بازو و پهلو و صورتش، تلاش می‌کرد فرزندش جز لبخند چیز دیگری نبیند. لحظه‌ای ایستاد تا گرگ روی شانهاش را جا به جا کند. نمی‌دانست آنقدر زنده می‌ماند که گرگ روی شانهاش را بپزد یا نه! این گرسنگی و زخم‌ها و برنگشتن شوهرش هر چه که بود؛ داشت در برابر عشق او شکست می‌خورد. با خود فکر کرد: «چه امتحان باشد چه نباشد؛ من قبول شدن در امتحان انسانیت را به ازای از دست دادن دخترم نمی‌خواهم... نه... نمی‌خواهم!» انگار صدایش را ترس و خستگی دزدیده بودند. «نمی‌خواهم»‌هایش در حد زمزمه باقی ماند و چند قدم بعد هم دیگر سر پا ماندن برایش غیر ممکن شد. زن روی دو زانو نشست و نیزه را روی زمین انداخت.

نه! من اینجا نمی‌میرم. من... من....

زن دوباره نیزه را برداشت و برای بلند شدن ستون کرد. سرش را که بالا آورد نقطه‌ای نورانی کم‌رنگی را دید که بیرون از جنگل، روی دامنه کوه و در میان تاریکی نیمه شب می‌درخشید. با دیدن پنجره کلبه‌شان نیرویی تازه گرفت و به سمت آن راه افتاد.

خدایا... لطفا... لطفا... خونه باشه!

مرد، که بدنش از پیاده روی گرم شده بود؛ حالا راحت‌تر حرکت می‌کرد. ردپاها در ده دقیقه گذشته تغییر خاصی نکرده بودند و مرد هم ترجیح می‌داد، همچین صحنه‌های خشنی، حافظه جدیدش را پر نکند. کمی بعد، مرد خسته به خودش آمد و دید، فاصله بین قدم‌ها به طور محسوسی زیادتر شده. انگار... مثل اینکه زن دویده بود. مرد چشم‌هایش را بست و امیدوار ماند که وقتی چشم‌هایش را باز می‌کند زن را نبیند، ولی هیچ چیز از وقتی که میان برف‌ها بلند شده بود به میل او پیش نمی‌رفت.

زن یک گرگ را روی شانهاش انداخته بود و می‌دوید. مرد کمی قدم‌هایش را تند کرد ولی وقتی سه گرگ، به سرعت از کنارش رد شدند؛ ایستاد و دعا کرد که زن از پس سه گرگ هم بتواند بر بیاید. حتما اگر ردپاها وسیله نجات مرد نبودند، مرد راه دیگری را انتخاب می‌کرد که تکه‌تکه شدن گرگ‌ها و زن را بدست یکدیگر نبیند. هر چند بعد از چند لحظه به این نتیجه رسید که، اصلا شاید زن جلوتر از او به کمک نیاز داشته باشد؛ یا اگر بهای زنده ماندنش دیدن قلع و قمع شدن دسته‌ای گرگ است مشکلی ندارد!

کمی جلوتر به صحنه‌ای رسید که حدس می‌زد ببیند. سه گرگ در فاصله‌های کمی از هم روی زمین افتاده بودند و کلی بهم ریختگی در برف‌های روی زمین یکپارچه سفید دیده می‌شد. زمین کنار سر یکی از گرگ‌ها سرخ سرخ بود. جلوتر که رفت، جای نیزه را روی گلوی شکارچی شکار شده دید. با فاصله دو متر در سمت راستش، گرگی افتاده بود که انگار هیچ زخمی نداشت. سر که بلند کرد؛ سرش گیج رفت و داشت زمین می‌خورد، که نشست و چشمانش را بست. بار دیگر که سرش را بلند کرد؛ زن را دید که خونین، رو به روی یک گرگ دیگر ایستاده بود. یک دستش را به پهلویش می‌فشرد و با دست دیگر نیزه‌اش را نگه داشته بود، که تیغ تیزش از خون سرخ شده بود. گرگ خیز برداشت و به سمت زن دوید. مرد با خودش زمزمه کرد: «اگه من جای تو بودم، این کار رو

نمی‌کردم!» گرگ در چند قدمی زن به هوا پرید. زن نیزه‌اش را کمی بالاتر گرفت و گرگ در هوا معلق ماند.

وزن گرگ، زن را از پشت روی زمین انداخت و شکارچی زخمی بعد از نشستن، نوک سلاحش را از سینه گرگ بیرون کشید. مرد بلند شد و لبخندی تلخ بر لبانش نشست.

«پس خدا شکارچی‌ها را هم دوست دارد!»

مرد این را گفت، ولی شاید آن لحظه حواسش نبود که گرگ‌ها هم شکارچی‌اند! هر چه باشد او تازه حافظه‌اش را از دست داده بود.

خون، رد پاهای نامنظم و بهم ریختگی های روی برف که حاکی از زمین خوردن بود، نشانه‌هایی بودند، که مرد در ادامه راه دید. دیگر آرام‌تر قدم برمی‌داشت و هر لحظه منتظر بود که یا جنازه‌ای ببیند، یا سرپناهی که زن به آنجا رفته باشد. کنار ردپاها جای فرورفتگی ته نیزه هم دیده می‌شد، که به مرد نشان می‌داد زن در راه رفتن به سختی افتاده.

آفتاب دوباره سر برآورده بود و باریکه‌های نورش از میان برگ‌های سوزنی کاج‌ها بر روی زمین می‌افتاد. طعم دهانش تلخ شده بود و معده خالی‌اش درد می‌کرد.

«کم مونده! فقط یه ذره دیگه...»

مطمئن نبود اما، اگر زن آنقدر زنده می‌ماند که بتواند یک خورشت گِگ هم درست کند؛ می‌توانست قبل از اینکه بیهوش شود، شکمش را پر کند. البته کمی که فکر کرد، به یاد آورد که زن وضعیتش بدتر از آن بود که بتواند حتی سرپا بایستد. میان دو درخت ایستاد و نفسی تازه کرد.

«پس کجایی؟»

دوباره راه افتاد و پس از چند دقیقه، پایان جنگل را که به محوطه‌ای مسطح ختم می‌شد، دید. سرعت قدم‌هایش را کمی بیشتر کرد و از جنگل خارج شد. چهل متر جلوتر، روی دامنه کوه، کلبه‌ای سنگی بود که از دودکش کوچکش باریکه‌ای دود به سمت آسمان جاری می‌شد. جلوتر که رفت سیاهی را روی زمین، جلوی در کلبه دید. ته مانده نیرویش را جمع کرد و به سمت کلبه دوید. در چند قدمی کلبه، بدن زن شکارچی افتاده بود. زن روی پهلو افتاده بود و چشمانش بسته بود. مرد او را به پشت خواباند و پارچه‌های روی سینه‌اش را باز کرد و صورت یخ زده کودکی را دید که زن این همه مدت به سینه‌اش بسته بود. بدن کودک هنوز کمی گرما داشت. بچه را با پارچه‌های دورش برداشت و گوشش را روی سینه زن گذاشت. سکوتی غم‌انگیز در سینه زن حکم فرما بود. مرد

خواست کودک را به داخل کلبه ببرد و بعد برای جنازه تصمیم بگیرد. در کلبه، راحت باز شد و مرد، گرما را روی پوستش حس کرد. مرد هیچ احساس خاصی نداشت، به جز حسی که هر آدمی هنگام مواجه شدن با یک مرده پیدا می‌کرد. اسباب کلبه یک میز، دو صندلی و یک گهواره روی زمین بود. مرد خواست به سمت گهواره برود که کودک را سرجایش بگذارد. حالا که کودک را دیده بود، همه خشم و تقلای زن برایش معنا پیدا می‌کرد. این آتش عشق زن به فرزندش بود که شعله‌های خشم را در چشم‌هایش روشن کرده بود. بچه را آرام در گهواره‌اش گذاشت و خواست برگردد که بار دیگر سیاهی بر چشمانش هجوم آورد.

نشست و دستی روی چشمانش کشید؛ دوباره تصویرها جلوی چشمش جان گرفتند و زنده شدند. فضایی که می‌دید، به نظرش آشنا آمد... زنی در کلبه پوست خرگوشی را می‌کند... همان زن کودکی را در آغوش گرفته بود... خودش را دید که کمان به دست جلوی در ایستاده بود و زن او را بوسید و بعد از هم خداحافظی کردند...

مرد بلند شد و با ناله، قدمی به سمت در برداشت. در را باز کرد و به جلوی پایش خیره شد. برف کمی روی صورت زخمی جسد را پوشانده بود. مرد روی زانو نشست و برف روی صورت شکارچی را پاک کرد. قطره اشکی از چشمانش جوشید و روی گونه زن افتاد. کمی بعد حتی کودک هم می‌توانست صدای هق‌هق‌های بلند مرد را بشنود. مردی که پدرش بود! مردی که همسر جسدی بود، که تا چندی پیش مانند جسمی زنده، گرگ‌ها را با نیزه‌اش به زمین می‌دوخت و سپر کودکش می‌شد.

مرد همچنان که با صدای بلند گریه می‌کرد سرش را رو به آسمان گرفت و فریاد زد.

-چرا؟

کمان را محکم در دستش گرفته بود و زه‌اش را با تمام قدرت می‌کشید. عرق بر روی شقیقه‌ها و موهای جوگندمی‌اش سرازیر شده بود. در میان درختان سبز، آهو، بی‌خبر از همه چیز و آرام گردن خم کرده بود و گیاهی را می‌جوید. شکارچی، نفسش را بیرون داد و تیر را رها کرد. تیر با شتاب بسیار و محکم بر سینه آهو فرو رفت و لحظه‌ای بعد، حیوان بیچاره روی زمین افتاد. مرد خواست بلند شود و سراغ شکارش برود اما، آهوئی دیگر وارد صحنه شد و ثانیه‌ای به هم نوع مرده‌اش چشم دوخت. انگشتان مرد در تیردان، دنبال تیری دیگر می‌گشتند ولی، چیزی جز هوا نصیب‌شان نمی‌شد.

مرد از خیر آهوئی دیگر گذشت و می‌خواست بلند شود اما، ناگهان چیزی در سوی دیگر، میان درختان برق زد و همان موقع نیزه‌ای به سمت آهوئی دیگر پرتاب شد.

دختری، با موهای سیاه و بافته شده، از میان درختان بیرون آمد و به سمت شکارش رفت. دختر، صورت رنگ پریده‌ای داشت و چشمانش از خوشحالی درشت‌تر از همیشه نشان می‌دادند. مرد، عصبانی از مخفیگاهش بیرون آمد و گفت:

«مگه نگفتم دنبال من نیا؟»

دختر سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. پدرش کنار شکار دختر زانو زد و دست، بر روی سینه‌ی آهوئی بخت برگشته گذاشت؛ بعد هم نیزه را که تیغه‌اش تا ته در قلب حیوان فرو رفته بود درآورد به دخترش برگرداند.

«مادرت اگه بود، بهت افتخار می‌کرد!»

دختر لبخندی زد و بعد هم خم شد و پیشانی پدرش را بوسید.

وقتی در راه برگشت به کلبه سنگی‌شان بودند؛ دختر با حالتی ملتمسانه از پدرش خواست، که یک بار دیگر داستان کاملاً واقعی «قاتل گرگ‌ها» را برایش تعریف کند.

پایان

با تشکر از مهدی صادقی عزیز بابت نوشتن این داستان زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت های زیر مراجعه کنید

wWw.Novel98.Com

www.Zepa.ir

عنوان : قرمز به رنگ برف

نویسنده : مهدی صادقی عضو اختصاصی ناول ۹۸

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : wWw.Novel98.Com

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : https://www.instagram.com/novel98_official

ایمیل انجمن : Novel98.official@gmail.com

قابل توجه نویسندگان قلم خوبی دارن و دوست دارن رمان و آثارشون به صورت فایل در
سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>